

روزی که مرد شدم!

حمید وثوق

معلوم نیس کدوم گوری رفته؟ نه یادداشتی، نه چیزی. این بچه زبون بسته چه گناهی کرده؟ الان از مدرسه میرسه. چی بخوره؟ چقدر بی فکر، چقدر بی خیال. دیگه ببین بابا ننه اش، بدبختا چی کشیدن... پنج تا دختر! بابا ننه من که واقعا شانس آوردن. اما خودمونیم، دوره اونا ارزش پسرو بیشتر می فهمیدنا. خواهرم همیشه تعریف می کنه که وقتی دنیا اومدم، فک و فامیل زایشگاهو رو سرشون گذاشته بودن: «پسره! پسره!» نقل و شیرینی پخش می کردن. خاله معصومه، دائیمو که هنوز دبیرستان می رفت رو بغل کرده بود و بهش میگفت: «داماد آینده ات دنیا اومد.» زنهای فامیل دوره ام کرده بودن. یکی شون دست و پامو بالا و پایین میبرد و میگفت «آقا پسرومونو از الان ورزش میدم تا ایشالا ورزشکار بشه.» برای ختنه کردم چند سال صبر کردن. اینو دیگه خودم یادمه. خوب شد صبر کردن. اگر همون اول ترتیب کار و داده بودن که چیزی حالیم نبود. ارزش خودمو نمی فهمیدم. ختنه سورون، قیامت بود. یک تشک انداخته بودن وسط اتاق که شازده روش خوابیده بود. فک و فامیل دونه دونه وارد میشدن و تبریک میگفتن و همونجا حلقه میزدن و مینشستن. یادم میاد بعضی هاشون برای تبرک، لنگ رو کنار میزدند و نگاهی می انداختند و به می گفتند. فقط بابام دلخور بود و مرتب به درمونگایه فحش میداد و زیر لب می گفت: «خراب کرده!» هنوز هم نفهمیدم از چی اینقدر دلخور بود.

اولین روزی که می خواستم تنها برم توی کوچه و با بچه های محل بازی کنم هیچوقت یادم نمیره. خواهرم میگفت: «خوش به حالت.» رفتم هم بازی کردم، هم کلی فحش یاد گرفتم. آخ چه کیفی داشت. دیگه راحت میتونستم خوار مادر هر کی رو که می خواستم یکی کنم. یاد گرفتم که هرکس همین حرفا رو به خودم زد، سرخ بشم و رگ گردنم بیرون بزنه و خون جلوی چشامو بگیره. اعتماد بنفس پیدا کردم. درست مثل اون روزی که جلوی دائیم آروغ زدم و بهم گفتم: «شازده! دیگه واسه خودت مردی شدی!» اما خواهرم که اصلا نفهمیده بود موضوع چیه، داد زد: «گندت بزنی! کثافت کی میخوای آدم بشی؟» من مرد شده بودم و اون می پرسید کی میخوای آدم بشی!

اما این خواهر من هم عجب چیزایی یادشده ها! میگه چرا تو حق داشتی با ملاقه بزنی تو سرم و همه غش غش بخندن و قریون صدقه ات برن، ولی من حق نداشتم بهت چپ نگاه کنم؟ میگه چرا بابا ننه مون همیشه هر چه می خواستی برات می خریدن. هر چی میگفتی گوش میکردن؟ هنوز داره حسودی میکنه. تازه من خیلی هواشو داشتم، خیلی. یک دفعه اگه دهن واز کرده بودم، بابام کله شو گوش تا گوش بریده بود. ولی هیچی نگفتم. اینجور چیزا که یادش نمی مونه! تابستون بود. عصر که میشد خانوم به بهانه بستنی خریدن واسه من، دستمو میگرفت و از خونه میزدیم بیرون. یک کوچه باصفائی نزدیک خونمون بود، سرازیری. میرفت تا دم بستنی فروشی. همیشه نزدیکاش که میرسیدیم این پا و اون پا می کرد. انگار منتظر کسی یه. من اول ها نمی فهمیدم. بعدا متوجه شدم همیشه حواسش به یک پسره است که دم در خونه شون وایساده. نکنه فکر کنی من عین خیالم نبود و بی غیرت بودم ها. یک دفعه که اون مادر قحبه به خواهرم لبخند زد، چنان چش غره ای بهش رفتم که نگو. حساب کارشو کرد. بعد هم که برگشتیم خونه، همه چیو واسه بابام تعریف کردم. اونم دو تا کشیده حسالی به شمسی زد؛ چند تا توسری هم خورد. تازه بهش لطف کردم و به بابام نگفتم اونم به پسره خندیده، وگرنه الان بهشت زهرا بود. بدبختی این بود که از فراداش، بستنی بی بستنی. بابا! این بزرگه از گشنگی، کوچیکه رو خورد. عجب گرفتاری شدیم ها. معلومه دیگه! جائی که زن، رئیس باشه از این بهتر نیست. فقط بلده شعار بده. تا حالا صد دفعه بهش گفتم وقتی توی یک جمع دارم حرف میزنم، تو هم مثل بچه آدم بشین گوش

کن و چیز یاد بگیر. مگه به خرجش میره. ندیدی جمعه پیش، خونه حشمت زاده چه آبرو ریزی ئی راه انداخت. شروع کرد روی حرف من حرف زدن. اونم تو بحث سیاسی. حالا اگه بحث سر خورشفت فسنجون درست کردن بود یک حرفی. تازه اون رو هم درست بلد نیس، هر دفعه میاد از خودم می پرسه. چهار پنج تا آدم مطلع، نشست بودیم سر دمکراسی، سر راهکارهای سیاسی، سر مشکلات اقتصادی حرف میزدیم. تا من دهن باز کردم، از اون ور اتاق جیغ کشید که: «تو دیگه نمیخواه از دمکراسی حرف بزنی، ولی فقیه!» حشمت زاده، خودش آدم با شعوریه، فوری اخم کرد و چشم غره رفت. ولی بقیه زدن زیر خنده. اسمش گذاشتن شریک زندگی! راستش من دماغم خوب کار میکنه. یک خبرهائییه. توی همون مهمونی هم یک چیزائی معلوم بود. بچه نیستیم که!... نه، ولش کن! فکرشم نمیخواه بکنم، به اندازه کافی اعصابم خورد هست. اصلا مطرحش نکنم بهتره.... میدونی بعضی وقتا که میشنوم یکی زنشو خفه کرده، یا یکی رو گرفتن و سنگسار کردن، با اینکه قبول ندارم ها، ولی یک چیزی انگار قفلکم میده. درکشون میکنم. میدونم! میدونم! اینکارا وحشیگریه، مال قرون وسطاس. یک دفعه فکر نکنی اینکارا رو تایید میکنم، ولی.... بگذریم.

مشکل فقط پری نیست ها! همشون همینطورن. پر رو تر هم شدن. مهندس حرف خوبی میزد. می گفت «اگه جامعه میخواد امروزی باشه باید حق زنها رو بده. ولی باید یک جور حقشونو داد که خودشون نفهمن. وگرنه پر رو میشن و پدر صاب بچه رو در میارن و جامعه رو به گه میکشن.» آره بابا، مهندس و دست کم نگیر. شکسته نفسی میکنه، وگرنه خیلی سرش میشه. نمیدونم واسه ات تعریف کردم یا نه، توی سال دومی ها، یک دختره بد ترکیبیه، یک دماغ داره عین شفتالو. از اون بی چشم و روهاس. اون روز سر کلاس، خیطم کرد. مخصوصا! آره مخصوصا! یک ستوال عجیب غریبی کرد که نمیدونم از کجا پیدا کرده بود. استاد هم که همیشه بگه بلد نیستم. اگه بگه که دیگه کسی واسه اش تره خورد نمیکنه. خلاصه، مزخرف بافتم و تحویلش دادم. اونم که جوابو از قبل میدونست، مچم و گرفت. تقصیر خودم بود. وقتی اجازه گرفت نباید میذاشتم حرف بزنه. واسه زنها همون حق اجازه گرفتن کافیه. حق صحبت، زیادیشون میکنه. حالا صبر کن! فقط منتظرم موقع امتحانا برسه، پدرشو در میارم. یادش بخیر یک شاعر معروفی بود که با پسرش همشاگردی بودیم. بر و بچه ها رو جمع میکرد و بهمون درس زندگی می داد. اون بود که به ما یاد داد زن یعنی سوراخ. همین، نه بیشتر نه کمتر. چه شعرهای خوبی سر زنها یادمون میداد. چقدر می خندیدیم. تا سر و کله زنش تو اتاق پیدا میشد، چشمکی می زد و شروع می کرد به سوت زدن. معنی زن و اون یادم داد، مردونگی را بعدا خودم یاد گرفتم. ۱۷ سالم بود. هف هف ماهی بود که با دختر دکتر قبادی بودم. همسایه مون بود. یک روز این جلال - آره، همین جلال که الان حراستیه - اون وقتها رفیق جون جونی بودیم. خلاصه اومد و بی رو در واسی گفت، «تو که حالتو کردی، حالا پاسش بده به من.» منو میگی، اولش جوش اوردم. «مگه من مثل توام جاکش! غیرتی گفتن، چیزی گفتن!» اما تو بد وضعی گیر کرده بودم. آخه جلال برام عین برادر بود. صب تا شب با هم بودیم. وقتی گردنشو کج کرد و بهم گفت «نامرد! همین بود رفاقتت؟» طاقت نیاوردم. گفتم: «مال تو. نوش جونت.» میدونی یک روحیه فداکاری، یک جور غرور، تو ما مردها هست که زنها هیچوقت نمی تونن داشته باشن. مردونگی همینه دیگه.

چه دورانی بود. فکر کار نداشتم؛ درد زن و بچه نداشتم. والله به جای پری، اگه یک کلفت گرفته بودم خیلی راحت تر بودم؛ خرجشم کمتر بود؛ ناهارم هم الان رو میز، حاضر بود. میدونی! دلم واسه اش میسوزه. وگرنه تا حالا ده بار طلاقش داده بودم. هر بار به دست و پام میفته. میگه بهم احتیاج داره. میگه بدون من نمی تونه زندگی کنه. آخه منم آدمم دیگه. سنگ که نیستم. الو!... سلام و زهر مار! خانم کجا تشریف دارن؟... چی؟... معلومه! خیلی خبرها شده، خیلی. دو ساعته رسیدم خونه. گشنه و تشنه. از ناهار خبری نیست. حالا کجا هستی؟... نفهمیدم! مسافرت؟ با دوستات؟... چه غلط ها. مگه اینطرفها پیدات نشه. قلم

پاتو خورد میکنم.... چی؟ زبون درازی میکنی جنده؟ زبونتو از حلقومت میکشم بیرون.... الو! الو! پری قطع نکن!.... الو، قطع نکن پری! فدات شم، شوخی کردم!.... پری ی ی! آخه لامصب چرا قطع کردی! حالا من تنهائی چکار کنم پ رررری!... الان شیرین پیداش میشه، جوابشو چی بدم؟ بگم مامانش کجاست؟ بیچاره ام کردی پری! بیچاره...